



پیغام عشق

قسمت هزار و چهل و دوم





باسلام. برداشتی از برنامه ۸۵۲ و ۸۵۳.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۶

چون عَلَّمَ بِالْقَلَمِ رَهْمَ دَاد

پس تَخْتَهُ نَائِبِشْتَه خَوَانِم

خداوند آفریننده است و برای آفرینش و به کار بردن قلم صنع خود، احتیاج به ابزاری خاص دارد. ذهن انسان برای همین کار طراحی شده. وقتی ما به عنوان هشیاری به این جهان می‌آییم از ذهن برای بقای خود استفاده می‌کنیم تا بتوانیم باقی بمانیم. این ابزار بسیار خارق‌العاده تا ده، دوازده سالگی وظیفه‌اش را انجام می‌دهد و به ما یاد می‌دهد که چگونه در جهان زندگی کنیم و از خود مراقبت کنیم. از زمانی که ذهن ما شروع به مانع‌بینی و مسئله‌سازی می‌کند، این معنی را می‌دهد که از این جا به بعد کارایی ذهن عوض می‌شود.

همان‌طور که می‌دانیم ما چهار بعد داریم: بعد فیزیکی، بعد فکری، بعد هیجانی و بعد معنوی. من ذهنی با بعد معنوی ما که بعد اصلی ماست، کاملاً بیگانه است و شناختی از آن ندارد، ولی پس از مدت کوتاهی این ابزار بسیار مهم باید در اختیار بعد معنوی ما قرار بگیرد تا زندگی بتواند به منظور و مقصود اصلی خود از آفرینش انسان تحقق ببخشد.

حس نیاز از جهان مادی و «خواستن» یکی از مشخصه‌های مهم ذهن است و همین خاصیت سبب ایجاد مقاومت در ما می‌شود. در واقع با مقاومت موتور خواستن من ذهنی به حرکت درمی‌آید و بلافاصله ابزارهای دیگر آن مثل مقایسه، قضاوت، حسادت، شکایت و ملامت به حرکت می‌افتد و با به حرکت درآمدن همه این‌ها با هم، ذهن ما به یک کارگاه تولید درد تبدیل می‌شود و ما هرچه جلوتر می‌رویم، انقباض بیش‌تری را تجربه می‌کنیم و ادامه این حالت سبب جدایی بیش‌تر ما از جهان هستی و انسان‌های دیگر می‌شود.



ما نمی‌توانیم تا آخر عمر به این صورت به زندگی ادامه بدهیم، به همین دلیل زندگی با قانون «قضا» و «کن فکان» خودش به کمک ما می‌آید تا با ایجاد درد ما متوجه شویم که در این جهان همه چیز در حال به وجود آمدن و از بین رفتن است و هیچ چیز ثباتی ندارد و ما حس آرامش و امنیت را از این جهان نخواهیم گرفت.

با درک این موضوع سرعت کار این موتور خواستن و حرص در ما کندتر و کندتر می‌شود و این حالت انقباض و مقاومت در ما کم کم تبدیل به انبساط و پذیرش می‌شود، که در این صورت زندگی به مرکز ما دسترسی پیدا می‌کند و برای به انجام رسانیدن منظور اصلی خود از آفرینش انسان وارد عمل می‌شود و ذهن ما را که یک ابزار بسیار مهم و کارآمد به حساب می‌آید، از دانش این جهانی که براساس تقلید و بقا انباشته شده پاک می‌کند و از این ذهن ساده‌شده برای به حرکت درآوردن قلم صنع و آفرینش خود استفاده می‌کند. مولانا در این بیت زیبا به همین موضوع اشاره می‌کند.

وقتی ما عدم را به مرکزمان می‌آوریم، دیگر جهان بیرون به ما چیزی یاد نمی‌دهد، بلکه خود اوست که به ما یاد می‌دهد همانندگی‌ها را بشناسیم و به مرکزمان راه ندهیم و اوست که به ما یاد می‌دهد، صبر، پرهیز و شکر داشته باشیم و اوست که یاد می‌دهد که شادی اصل ماست و این لحظه را با پذیرش شروع کنیم و به صورت حضور ناظر به ذهنمان نگاه کنیم، ببینیم آن‌جا چه خبر است. او با قلم صنع هر چیزی که نمی‌دانستیم به ما یاد می‌دهد و همه ما باید از این فرآیند بگذریم.

عطار، دیوان غزلیات، غزل شماره ۳۸

چون به اصل اصل در پیوسته بی تو جان توست

پس تویی بی تو که از تو آن تویی پنهان توست

اصل اصل هشیاری ست، خداست، اصل اصل یعنی منشأ همه چیزها. آن هشیاری بی‌نهایت آن «تو» اصلی در توست، جان توست، هر لحظه در توست و پنهان از توست و آن «تو» توهمی، آن «تو» ساختگی، نه جان را می‌بیند و نه از جان خبر دارد و اصلاً حواسش نیست که «تو» دیگری وجود دارد که بی‌نهایت است.



هشیاری در ما الآن به جهان نگاه می‌کند، این هشیاری می‌تواند برگردد و به زندگی نگاه کند و روی خودش قائم شود. این کار شبیه از خواب بیدار شدن است. ما وقتی از خواب بیدار می‌شویم، به چیزی بیدار نمی‌شویم، مثل این که بگوییم ما هشیاری هستیم که باید متوجه شویم که هشیاری هستیم.

ما می‌گوییم آیا من ذهنی لازم بود؟ بله. ما باید به صورت هشیاری به ذهن برویم و چیزی ببافیم به نام من ذهنی که در واقع پوسته روان شناختی ماست. من ذهنی برای ما مثل لباس می‌ماند، منتها لباسی که از فکر ساخته شده است.

حضور به صورت عمق بی‌نهایت در این لحظه معادل با فضای لایتناهی هم هست، آسمان بیرون فضایی که همه چیز را دربر گرفته است خاصیت فضاگشایی دارد. آیا ما هم در درون خود این خاصیت را داریم؟

اگر ما واقعاً به عمق زیاد به حضور زنده شویم، ذهن ما منیت را به طور کامل از دست می‌دهد و ذهن ما بدنمان را و چیزهای این جهانی را بدون منیت به ما نشان می‌دهد.

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۸

بود تو اینجا حجاب افتاد و نابودت حجاب

بود و نابودت چه خواهی کرد چون نقصان توست

هر چیزی که ما داریم و با آن همانیده شدیم بود ماست و نابود ما چیزهایی است که به دست نیاورده‌ایم یا از دست داده‌ایم که هر دو این‌ها حجاب هشیاری است.

هر چیزی که ما به دست می‌آوریم و با آن همانیده می‌شویم و هر چیزی که از دست می‌دهیم یا در انتظار به دست آوردن آن هستیم، هیچ کدام از این‌ها به ما زندگی نخواهد داد. بنابراین من ذهنی حس نقص را همیشه همراه خود خواهد داشت و راضی نخواهد شد.



عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۸

چون ز نابود و ز بودِ خویش بگذشتی تمام

می ندانم تا به جز تو کیست کو سلطان توست

اگر ما بتوانیم هویت خود را از بودها و نابودها و به خصوص دردها بکنیم و آن‌ها را بیندازیم، دیگر از آن «تو» توهمی چیزی باقی نمی‌ماند، پس به جز تو چه کسی می‌ماند؟ ما نمی‌دانیم چون اسمی برای آن نداریم، عطار می‌گوید آن اصلِ توست، سلطان توست.

ما می‌دانیم که نمی‌شود تمام همانیدگی‌ها را یک‌دفعه انداخت. باید صبر کنیم و آن کسی که می‌ماند راهنمای ماست؛ پس در انداختن همانیدگی‌ها، دردها، رنجش‌ها و کدورت‌ها شک نمی‌کنیم، این‌ها به هیچ‌وجه ارزش نیستند.

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۸

هر چه هست و بود و خواهد بود هر سه ذره است

ذره را منگر چو خورشید است کو پیشان توست

هر چیزی که در جهان وجود دارد و ما با ذهنمان می‌بینیم، هر چیزی که بوده و الان نیست و یا هست و یا در آینده خواهد بود که ما تجسم می‌کنیم و منتظرش هستیم و با آن همانیده شده‌ایم و انتظار زندگی از آن داریم، همه این‌ها یک ذره است، مفهوم است، یک ذره ذهنی درمقابلِ خورشید. می‌گوید تو به ذره منگر، برای این که خورشید است که پیشاپیش تو راه می‌رود.

وقتی ما همه همانیدگی‌ها را می‌اندازیم، متوجه می‌شویم خورشید زندگی، خداییت ما، اصل ما در ما ظاهر شد و اوست که جلوجلو می‌رود و راهنمای ماست. ذهن ما جهان بیرون را به ما نشان می‌دهد. آیا اقلام بیرونی می‌توانند به ما خرد بدهند؟



خورشید همان فضای زیر فکرهاست. وقتی در ما طلوع می کند، ما دیگر از حرکت فکرها هویت نمی گیریم و به هرچه هست و بود و خواهد بود، نمی چسبیم. دیگر شناخته ایم که اینها از بین رفتنی هستند. اگر به اینها بچسبیم، می ترسیم و اگر بترسیم نمی توانیم خودمان را جمع و جور کنیم و گیج می شویم.

عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۸

تو مبین و تو مدان، گر دید و دانش بایدت

کانچه تو بینی و تو دانی همه زندان توست

من ذهنی ما با دانسته های خودش هم هویت است و آنها را وحی منزل می داند و مثل جانش دوست دارد. برای این که ما به خرد الهی دست پیدا کنیم، عطار می گوید تو مبین و تو مدان. برای این که وقتی ما چیزی را می بینیم، بلافاصله می بریم به ذهن و قضاوت می کنیم و روی آن برچسب خوب یا بد می زنیم، این کار ما غلط است و ما را در ذهن نگه می دارد.

اگر الگوی قضاوت را در خودمان شناسایی کنیم، می توانیم آن را کم کم متوقف کنیم و بگوییم نمی دانم؛ در این صورت اجازه می دهیم دید و دانش ما از خورشید بیاید.

ما در ذهن با دیدن برحسب همانندگی ها و دانش ذهنی مان هم هویتیم و فکر می کنیم عاقل هستیم، حالا می خواهیم بفهمیم که این جور دیدن و این عقل جزوی زندان ماست.

واقعاً ما باید دانسته های ذهنی را انکار کنیم و بگوییم نمی دانم تا عقل بهتری پیدا کنیم و پس از مدتی متوجه می شویم که فقط هشیاری جسمی نداریم، هشیاری دیگری هم در ما به وجود می آید که هشیاری حضور است و به ما دید بهتری می دهد و ما را به عقل و خرد کل وصل می کند.



عطار، دیوان اشعار، غزل شماره ۳۸

بر دل عطار روشن گشت همچون آفتاب

کاسمان نیلگون فیروزه‌ای از کان توست

عطار می‌گوید برای من مثل آفتاب روشن شده که این آسمان و فضا که همه چیز را در خودش جا داده، یک جواهری ست از معدن تو.

وقتی انسان از خاصیت اصلی خود که فضاگشایی ست، آگاه می‌شود و مرکزش را عدم می‌کند و به فضاگشایی ادامه می‌دهد و این عدم بزرگ‌تر می‌شود و او عمق بی‌نهایت پیدا می‌کند، متوجه می‌شود که این آسمان آبی و این فضایی که تمام سیارات و کهکشان‌ها را در خود جا داده و همچنان هم بزرگ‌تر می‌شود، فیروزه‌ای از آن معدن از آن فضای عدم است که عطار هم به آن دست یافته بود.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۰۷

در زمانه صاحبِ دامی بود؟

همچو ما احمق که صیدِ خود کند؟

ما چه کار می‌کنیم؟ ما یک تله برای خودمان گذاشتیم به نامِ من‌ذهنی و هر هشیاری که از غیب می‌آید که ما آن را زندگی کنیم و به عشق تبدیل کنیم، فوراً در ذهن به تله می‌اندازیم. ما صاحب دام هستیم و برای خودمان تله گذاشتیم.

چطور ممکن است من نخواهم به خودم کمک کنم، آن موقع شما به من کمک کنید؟

در تمام کائنات باشنده‌ای نبوده که برای خودش تله بگذارد، آیا تابه‌حال آهو یا شیری را دیده‌اید که برای خودش تله بگذارد و نتواند از آن رها شود؟ پس چطور ما برای خودمان و هم‌نوعانمان تله گذاشتیم؟



مولانا می گوید آیا هم چون باشنده‌ای احمق تابه حال دیده‌اید؟ هرچیز که در این جهان می تواند توجه ما را جذب کند و به سمت خودش بکشد، ما به تله آن می افتیم.

کل افسانه من ذهنی تله‌ای است که ما برای خودمان گذاشتیم. هرچیزی که ما با آن همانیده شدیم و در مرکزمان گذاشتیم، یک تله است و ما در آن گرفتاریم؛ برای مثال من ذهنی نیاز به ستایش و تأیید مردم دارد که مثل شکر برای او شیرین است که این شیرینی مسموم است.

اگر ما این دام را بشناسیم و دل به ستایش و تأیید مردم ندهیم، ممکن است موفق شویم. در بالاترین سطوح معنوی مصنوعی، معنوی من ذهنی، قبول ستایش مردم وجود دارد. هرکسی ستایش مردم را قبول می کند، واقعاً به خودش لطمه می زند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۷

این طرفه که با تن زمینی

بر پشت فلک همی دوانم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۷

آن بار که چرخ برنتابد

از قوت عشق می کشانم

درست است که ما آمدیم من ذهنی درست کردیم که بدن دارد، فکر می کند، هیجان دارد و جان حیوانی دارد، ولی ما یک باشنده شگفت‌انگیز هستیم، ما می توانیم فضا را باز کنیم. ما یک ذات پایدار و قائم به خود هستیم و این خاصیت عجیب انسان است.



انسان می‌تواند به صورتِ عدم روی عدم سوار شود و بتازد و تماماً به خدا زنده شود. عشق در واقع هشیارانه زنده شدن به خداست. وقتی ما به او زنده می‌شویم، کوثر خدا و بی‌نهایت برکت او که نمی‌دانیم چه چیز است، از ما به کائنات صادر می‌شود.

وحدت با خدا و زنده شدن به او و حس آن یک زندگی در درون خود و در همه چیز و انسان‌های دیگر این عشق است؛ این همان باری ست که مولانا می‌گوید به آسمان‌ها و به کوه‌ها پیشنهاد کردند، ولی آن‌ها نپذیرفتند و قرعه را به نام ما زدند.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۷

از سینه خویس آتشش را

تا سینه سنگ می‌رسانم

از لذت و از صفای قندش

پُر شَهد شدست این دهانم

مولانا می‌گوید وقتی به او زنده شدم، این عشق و این برکت را از سینه خودم به دل انسان‌های من‌ذهنی که سینه آن‌ها مثل سنگ شده می‌رسانم.

وقتی فضا را باز کردیم و دیگر همانیدگی نماند و در این لحظه ابدی ساکن شدیم، این شادی بی‌سبب او را و تمام برکاتش را از سینه خودمان به هر باشنده‌ای از جمادات گرفته تا نباتات، حیوانات و من‌های ذهنی می‌رسانیم و این مأموریت همه انسان‌هاست.

انسانی که به عشق زنده نشده و مرکزش را عدم نکرده باشد و من‌ذهنی را حفظ کند، نمی‌تواند به انسان‌های دیگر کمک کند. امروزه خیلی از آدم‌ها هنوز من‌ذهنی دارند و ادعای کمک دارند، آن‌ها نمی‌توانند کمک کنند.



مولانا می گوید از لذت و پاکی و شادی بی سببش همیشه دهان من شیرین است و این شیرینی فقط در دهان من نیست، بلکه در چهار بعد من ارتعاش می کند و هیجانان من که قبلاً از جنس درد بود، مثل حسادت، ترس و خشم تبدیل به عشق و لطافت شده و من هر لحظه با شادی بی سبب و زیبایی سر و کار دارم و هرچه فضای درونم بازتر می شود، من پاک تر و ناب تر می شوم و با هرکسی زندگی می کنم زندگی آن ها هم شیرین تر می شود.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۶۷

از مشکل شمسِ حق تبریز

من نکته مشکل جهانم

انسان کلید مشکل جهان است. یکی از مشکلات عمده جهان این است که انسان دل سنگ دارد و هرکسی به صورت شمس تبریز یعنی همان عدم زنده می شود، بنابراین کلید حل این مشکل جهان می شود. همه ما باید هشیارانه به خدا زنده شویم، این قانون تکاملی هشیاری است و ما اجراکننده این طرح زندگی هستیم.

حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند

گلِ آدمِ پسرشستند و به پیمان زدن

ساکنانِ حرمِ ستر و عفافِ ملکوت

با من راه نشین باده مستانه زدند



حافظ، دیوان غزلیات، غزل شماره ۱۸۴

آسمان بارِ امانت نتوانست کشید

قرعه کار به نامِ منِ دیوانه زدند

با سپاس فراوان 🙏

فرزانه از همدان



با سلام و وقت بخیر خدمت آقای شهبازی عزیز و دوستان گرامی.

می‌خواهم تعدادی از ابیاتی را که برایم مفید بوده با شما دوستان به اشتراک بگذارم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۵۰۲

زهی باغی که من ترتیب کردم

زهی شهری که من بنیاد کردم

ما باید عقل خودمان را کنار بگذاریم، الگوهای از پیش ساخته شده ذهنمان را کنار بگذاریم تا خدا بیاید به زندگی ما و باید بر اساس خرد حضور و خرد خدا در اتفاقات عمل کنیم تا درون و بیرون ما آباد بشود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۶

یوسفِ حُسنی و، این عالمِ چو چاه

وین رَسَن، صبر است بر امرِ اله

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۷

یوسف، آمد رَسَن، در زن دو دست

از رَسَن غافل مشو، بیگه شده‌ست

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۲۷۸

حَمْدُ لِلَّهِ کین رسن آویختند

فضل و رحمت را به هم آمیختند



من در چاه ذهنم گیر افتاده‌ام و نمی‌توانم از سلسله فکرهای پشت سرهم ذهنم دریابیم. خدا با قضا و کن‌فکانش همه چیز را به وجود می‌آورد. هر اتفاقی که هر لحظه در زندگی ما می‌افتد قضا و کن‌فکان خداست. هر فکری که از ذهن ما می‌گذرد، قضا و کن‌فکان خداست.

در بیت بالا منظور از «أمر اله» همین قضا و کن‌فکان هست. حالا رسن چیست؟ اگر ما هر لحظه در برابر اتفاقاتی که در زندگی مان می‌افتد و فکری که از ذهنمان می‌گذرد فضاگشایی کنیم، دست به این رسن می‌زنیم و از چاه ذهن بیرون می‌آیم.

حالا فضاگشایی یعنی چی؟ یعنی نسبت به اتفاقات، مقاومت و قضاوت نداشته باشیم. از هیچ چیزی زندگی نخواهیم. به هیچ اتفاقی گیر نمی‌دهیم. می‌دانم هیچ شرایط بیرونی به من زندگی نمی‌دهد و این زندگی خواستن از اتفاقات بیرونی را متوقف می‌کنم.

هم‌چنین نباید اتفاقات را خوب و بد کنم. هیچ اتفاق خوب یا بدی وجود ندارد. همه این اتفاقاتی که برای ما می‌افتد، بهترین اتفاقی هست که می‌تواند برای ما بیفتد تا به حضور زنده بشویم. این اتفاقات با خرد خدا به وجود می‌آیند و هدف خدا هم از به وجود آوردن این اتفاقات زنده کردن ما به حضور هست.

مولوی، مثنوی دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هر چه از وی شاد گشتی در جهان

از فراق وی بیندیش آن زمان



مولوی، مثنوی دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد

آخر از وی جست و همچون باد شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

از تو هم بجهد تو دل بر وی منہ

پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۳۳۴

خود ندارم هیچ، به سازد مرا

که ز وهم دارم است این صد عنا

دارم به لطف گنج حضور و مولانا و زحمات فراوان آقای شهبازی به این شناسایی می‌رسم که هیچ چیزی نمی‌تواند از بیرون من را خوشحال کند. هر چیزی که می‌آید در ذهنم مثل ماشین خوب یا خانه خوب یا رابطه با یک فرد خاص این بیت‌ها را برای خودم می‌خوانم و به خودم می‌گویم کلی آدم قبل از من به این چیزها رسیدند و کلی آدم هم همین الان آن چیزها را دارند، ولی این چیزها اقل هستند، بالاخره از آدم جدا می‌شوند. حتی اگر خودشان هم از آدم جدا نشوند شادی‌ای که می‌توانیم از این چیزها بگیریم خیلی ناپایدار است.

نهایت اگر من به همه چیزهایی که پندار کمالم می‌خواهد برسم دو ماه یا سه ماه از آن وضعیت راضی باشم، که احتمالاً کم‌تر از این هم هست، باز هم همه چیزها مثل قبل می‌شود. تنها چیزی که می‌تواند من را به زندگی زنده کند و شادی اصیل به من بدهد، زنده شدن به زندگی و حضور در لحظه هست.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۳

شَهوتِ ناری به راندنِ گم نشد

او به ماندنِ کم شود، بی هیچ بُد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۴

تا که هیزم می‌نهی بر آتشی

کی بمیرد آتش از هیزم‌کشی؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۵

چون که هیزم بازگیری، نار، مُرد

ز آنکه تَقوی، آب، سویِ نار بُرد

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۷۰۶

کی سیه گردد به آتش رویِ خوب

کو نهد کُلّ‌گونه از تَقویِ القلوب؟

با این ابیات دارم سعی می‌کنم شهوت‌هایی که دارم را کنترل کنم. مثل علاقه‌ام به پر خوری یا گیم‌بازی کردن و اعتیادی که به خواندن اخبار ورزشی دارم و چیزهای دیگر. برای تقریباً دو هفته توانستم کامل خودم را کنترل کنم و نفسم را به زیر سلطه دریاورم، ولی باز هم من ذهنی‌ام بالا آمد و من دوباره به دام این شهوت‌ها افتادم. متوجه شدم که داشته‌ام



با من ذهنی ام کار می کرده ام، ولی آگاهم که این ابیات به من کمک می کنند و بالاخره به لطف مولانا می توانم خودم را از شر من ذهنی ام راحت کنم.

خدا را شکر جدیداً بیش تر قانون جبران را رعایت می کنم. در حد توان خودم هر ماه قانون جبران مادی را رعایت می کنم و سعی می کنم منظم هم پیام معنوی بفرستم برای گنج حضور، هر چند که بعضی وقتها من ذهنی من را گول می زند و مقداری تأخیر پیش می آید.

در آخر هم می خواستم از زحمات فراوان آقای شهبازی تشکر کنم. واقعاً به گردن ما حق دارند. هیچ کس این جور لطفی به من در زندگی ام نکرده بود.

من نمی دانم چجوری باید زحمات ایشان را جبران کنم که این جور دانش گران بهایی را در اختیار ما گذاشتند. هم چنین از پیام های معنوی دوستان هم تشکر می کنم که پر از نکات ظریف و آموزنده هست و خیلی چیزها را به من یاد دادند.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۹۶۱

بی نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار، صدرِ توست راه

با تشکر از همگی،

عباس از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com